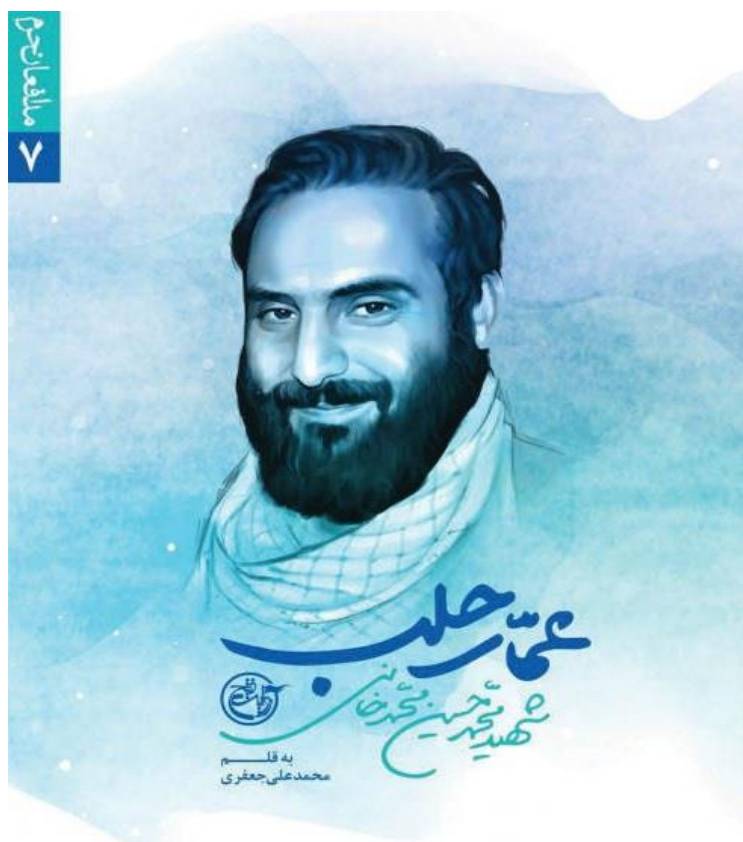


# کار فرهنگی با جوانان، آقا محمد حسین



یک جوان تهرانی شش دانگ در قلعه گنج کرمان! بچه‌های فقیر و ماه‌ها حمام نرفته‌ی کپرنشین را بغل میکرد، نوازش میکرد، می‌بوسید و ساعتها زیر ظل آفتاب، وسط خاک و خل، بازی جمعشان را گرم میکرد تا از ته دل بخندند؛ اجر کارهایش رو با شهادت در راه حرم حضرت زینب علیهاالسلام گرفت.

گوشه‌ای زیبا از خاطرات شهید محمدحسین محمدخانی؛ برداشت از کتاب عمار حلب  
انتشارات روایت فتح؛ بخش خاطرات کارهای فرهنگی شهید بزرگوار

- شهید محمدحسین محمدخانی کسی که وقتی بعد از خستگی‌های مدام توی اردوی جهادی، از میان آن همه جسم و جان کوفته و آشفته، جان می‌گرفت برای نماز شب و مناجات؛
- شهید محمدحسین محمدخانی کسی که به هر بهانه‌ای برای اربابش حسین روضه می‌خواند و هر چه توفیق در اصلاح جوانان کسب کرد بخاطر عشق بسیارش به امام حسین علیه‌السلام بود.
- کسی که در زمانی که خیلی‌ها نمیدونستند اینترنت چیه؟ تولیدات رسانه‌ای در اینترنت داشت و تجربیاتش را ثبت می‌کرد، کسی که دقیق و با محاسبات جدی و یادداشت‌برداری زیاد کار می‌کرد.
- کسی که در ولایت‌مداری بی‌نظیر بود و همه‌جا نظر سخنان رهبرانقلاب برایش ملاک بود، در زمانی که اصلاً سایت رهبری مشهور نبود که شما مراجعه کنی بیانات رهبری را منظم و دسته‌بندی شده بخونی، محمدحسین سخنانی‌های رهبری رو از طریق شبکه‌های رسمی شنیده بود و آنقدر مسلط بود که در هر جلسه‌ای از بخشی از بیانات رهبری استفاده میکرد تا نظر ایشان را تبیین کند. مدام میگفت رهبری اینجور فرمودند، رهبری اونجور فرمودند.
- دیگران دو واژه "اهم و مهم کردن در کارها" رو از محمدحسین یاد گرفتند.

## ۱۱ خاطره‌ی اول:

قبل از آشنایی با ممدحسین، پامی داد، دزدی هم می کردم. میرفتم توی میوه‌فروشی پنج کیلو پرتقال می‌قاپیدم. می‌رفتم کافی‌نت دوربین هندی کم دودره می کردم. توی ساندویچی پول نمی‌دادم، می‌آدم بیرون. فروشنده هم سرش شلوغ بود، یادش می‌رفت. یک ساندویچی پیدا کرده بودیم، می‌رفتیم هم می‌خوردیم و هم سه تا نوشابه می‌آوردیم خانه. قصابی می‌رفتم و مرغ سفارش میدادم، به فروشنده می‌گفتم که این را خرد کن. تا می‌رفت آن پشت، از یخچال جلویی، ماهی کش می‌رفتم. یک نمه بزن بهادر و یکه بزن هم بودم؛

ولی در دانشگاه نه. یعنی پیش نمی‌آمد. در محله هم چون خانواده‌ام حسابی اهل دعا و شر بودند، دیگر کسی جرئت نمی‌کرد به من بگوید بالای چشمت ابروست. خلاصه به چیزی رحم نمی‌کردیم. خدا از سر تقصیراتمان بگذرد. این چیزها را تا حالا به کسی نگفته‌ام، چون درست نیست آدم گناهایش را بریزد روی دایره.

به الواتی و عرق خوری زبان زد بودم. در خانواده‌ای قد کشیده بودم که همه مشروب‌خور بودند. من هم ناخواسته افتادم تو نخ پیک و میخوارگی. پدرم به شدت مخالف بود. خودش سر همین چیزها، بدبخت شده و زندگی‌اش را پای این لات‌بازی‌ها باخته بود. می‌گفت: «ببینم به این نجسی لب بزنی، از خانه می‌اندازمت بیرون!» در تهران و جلوی چشم پدر راحت نبودم؛ ولی توی یزد دست کسی به ما نمی‌رسید. با بچه‌ها الکل سفید ۹۶ درصد می‌خریدیم و می‌زدیم بالا. یا یکی ساقی می‌شد و از شهر خودش می‌آورد.

از خوش اقبالی‌ام بود که سال ۸۸ افتادم دانشگاه آزاد یزد. به گوشم خورد یک هیئت دانشجویی هست که همه باهم می‌روند عزاداری. ویرم گرفت به هوای شام خوردن بروم «هیئت علمدار». توی خوابگاه که بودیم، فقط می‌خواستیم برویم یکجا غذایی بدهند تا بخوریم و شکممان سیر شود. شامشان معمولی بود، ولی برای ما با ارزش بود؛ پنیر و هندوانه با پنیر و خیار و الویه.

بعضی وقتها پول نداشتند. ممدحسین میرفت شیر و کیک می خرید. به هر قیمتی، یک خوردنی ردیف می کرد که کسی گرسنه بیرون نرود. بعضی وقتها هم پول می رسید و سنگ تمام می گذاشتند. یک بار قارچ سوخاری با مرغ پخته بودند که الحق قشنگ بود. مرغش خام بود، ولی خیلی مزه داد!

من هم زیاد بچه هیئتی نبودم. راستش اصلا هیئتی نبودم. ائمه را درست نمیشناختم. فکر میکردم حضرت فاطمه یکی دیگه هست، حضرت زهرا هم یکی دیگه. حضرت قاسم و حضرت رقیه را نمی شناختم. نمی دانستم چه نسبتی با هم دارند. حتی نسبت حضرت زینب و حضرت فاطمه را هم ملتفت نبودم!

دفعه اول که پا گذاشتم توی هیئت، یکی یکی من را چپاندند تنگ بغلشان و ماچ بارانم کردند و حسابی تحویلیم گرفتند. که چی؟! بیا بالای مجلس بنشین. ما را بردند جلو و کلی خوشامد گفتند. خیلی جالب بود برایم. آدمهایی که می دیدم، خیلی جذاب بودند. به من می گفتند که ما تو را از خودمان میدانیم. من را به اسم کوچک صدا می زدند. می گفتم: «بابا اینجا کجاست دیگه؟! چه جای باحالی!» ممدحسین هم آمد و من را سفت چسباند توی بغلش.

به قاعده خودم فکر می کردم اهل بگیروبیند باشد، از این بسیجی هایی که گیر میدهند به همه چیز. خیلی لوطی و عشقی پرسید: «بچه کجایی؟» گفتم: «جوادیه، تهرانپارس.» خودش بچه مینی سیتی بود. جفتمان بچه شرق تهران بودیم. گفت: «بچه محل هم که هستیم.» می گفت: «اینجا هیئت دانشجوییه و خودمون اینجا رو میگردونیم.»

رفتارشان را توی هیئت برانداز می کردم. یک سره باهم می پریدند و حسابی جفت و جور بودند. رفاقتشان رگ وریشه داشت. ممدحسین و رفقاییش آخر هیئت می ماندند و با بچه ها قاتی می شدند. می آمدند کفشها را واکس می زدند. کار کوچکی بود، ولی به چشم من خیلی بزرگ می آمد. دغدغه داشتند ما با چه برمی گردیم. وسیله داریم یا نه. اینکه کسی پیاده از هیئت

برنگردد، برایشان مهم بود. ممد حسین می گفت: «این‌ها ماشین ندارن، تک تک برسوندیشون!» ما را سوار ماشین یا موتور می کرد، می فرستاد. تا ما نمی رفتیم، خودش نمی رفت. به همه احترام می گذاشتند. بچه‌های غریبه و آشنا را از هم سوا نمی کردند. حتی آن بچه سوسول‌های مو فشن دانشگاه را هم تحویل می گرفتند. می گفتند که آنها هم از خودمان هستند. کار نداشتند طرف قاپ و تاس و ورق و عرق همراهش هست یا نه.

پی بردم اینها از آن آدمهایی هستند که نسلشان دارد منقرض میشود. زیاد نمی چسبیدم بهشان. جلو نمی رفتم. خیلی نرم و دورادور می رفتم هیئت و می آمدم.

در عالم لاتی خودمان هم شاید از این رفاقتها بود، ولی توی هیئت‌ها چنین مایه گذاشتنی را ندیده بودم. توی هیئت‌های ما فقط دعوا میشد، آن هم بیشتر سر شام یا مسخره‌بازی. هیئت محله ما بیست سال سابقه دارد، ولی تا حالا باعث نشده یک عرق خور توبه کند. بیست سال میرفتم هیئت، ولی چیزی از امام حسین حالی‌ام نشد. من زیاد عزاداری ندیده بودم تا آن زمان. مراسم سینه‌زنی هم فقط گاهی در تلویزیون دیده بودم، بعضی وقتها هم که می رفتیم امامزاده صالح، آنجا می دیدم هیئت محله‌مان فقط علامت‌کشی و کتونی‌بازی و مدل‌لاتی بود.

سینه‌زنی واقعی را فقط در هیئت علمدار دیدم. خلاصه با ممدحسین و رفقای کاردرستش دم خور شدم و پایم به هیئت باز شد. خدا خیرشان بدهد. لنگه ممدحسین توی ایران پیدا نمی شود. آدم همه چیز تمامی بود. یک تنه همه را اداره می کرد؛ تزئینات و تبلیغات و تدارکات. اگر هم کسی لایی می کشید، خودش می آمد جای او می ایستاد و خدمت می کرد. الحق که کباده‌ی این کار را بی‌گله و شکایت به دوش می کشید و دم نمی زد.

آدم مثل چاله می ماند دیگر. ممدحسین بیل اول را که ریخت، هواخواهش شدم. از او چیزهای ظاهری یاد نگرفتم. الان هم لباس پوشیدنم مثل سابق است. او تیپ خودش را می زد، من هم تیپ خودم. وقتی شیش جیب می پوشید، دل و روحم را می برد. لاتی بود؛ ولی یقه آخوندی‌اش

توی کتم نمی رفت. با آن موتور جنگی اش! انگار جنگ تحمیلی است. قار قار می چرخید دور دانشگاه.

منم تیپم تیرپ زرنگی بود. توی محله های پایین شهر تهران یا جاهای خلاف، تیرپ می زنند به اسم زرنگی؛ کتانی ZX، تی شرت، شلوار بگ و موی بوکسوری و....

از ممدحسین بیشتر چیزهای باطنی درس گرفتم. حالی ام شد شهدا زنده اند. با آنها میشود حرف زد یا درد دل کرد یا اینکه میشود چیزی از آنها خواست. عشق شهدا بود. ناغافل ما را هم دنبال خودش می کشاند. هر وقت می آمد معراج شهدای دانشگاه، میرفت روی قبرها چفیه می مالید، می بوسیدشان، بهشان عطر و گلاب میزد.

شهید گمنام آورده بودند هیئت علمدار. خیلی عزاداری کردند. الحق شب خیلی قشنگی بود و کلی صفا کردیم. ممدحسین بعد از هیئت باز هم گریه می کرد و روضه میخواند و حرف میزد. همه را ریخت به هم. هیئت تمام شده و بچه ها اکثرا رفته بودند؛ ولی باز گروهی ول کن قصه نبودند.

آن موقعی که هیچ کس نمیدانست سوریه کجاست، می رفت آنجا می جنگید تا شهید شود. با این دیوانه بازی هایش، دم خوری با شهدا را به من سرمشق میداد. کلی احترام به خانواده را یاد گرفتم در این مسیر. احترام به هیئت و کسانی که پا می گذارند به آنجا. سرت را بیندازی پایین و کار خودت را انجام دهی. هیئت امام حسین باید بهترین غذا و بهترین تزئینات و خلاصه همه چیزش تک باشد. ناخواسته از اینها خط می گرفتم.

با سبک و مرام هیئت علمدار صفا می کردم. خیلی از یزدی های دیگر هم بودند که این سبک را دوست داشتند. همین که روضه تمام می شد، اول زمینه می خواندند، بعد واحد یک و دو و شور.

خلاصه اینکه به هوای حرف ممد حسین، محرم آن سال رفته هیئت علمدار و با آنها چفت شدم. آنجا مداحی می کرد. بنیان را طوری گذاشته بود که وسط روضه‌هایش تعریف می کرد از قصه یاران و خانواده امام حسین. برایم شنیدنی بود. می آمدم بیرون پرس و جو می کردم. از این و آن می پرسیدم که قصه چه بوده؟ به مرور، طالب این قصه‌ها شدم و فهمیدم که اصلاً دین چه هست! هر شب میرفتم آنجا و بیشتر مشتاق میشدم به شنیدن. آرام آرام کاکلم به هیئت گره خورد. میدیدم ممدحسین امام حسین را باور دارد. لقلقه زبانش نبود. وقتی می گفت که زینب توی گودی ایستاده و دارد می گوید: «قتلوک ذبحوک»، اینها را باور می کرد. نمی فهمیدم چه می گوید، ولی میسوختم. خودش عربی بلد بود. گاهی اوقات این کلمات را در سینه‌زنی به کار می برد و گریه می کرد. فیلم‌بازی نمی کرد. باور داشت همه چیز را و به آنها هم عمل کرد.

یک بار تاسوعا عاشورا ماندم یزد. ممدحسین هم از سوریه آمده بود و یک طور خاص عزاداری می کرد. کلاً ده نفر بودیم و جمع شدیم توی یک خانه دیوانه میشدم وقتی می خواند. دل پاکی داشت و اشکی روان. در روضه، حرفهای دلی میزد. قسمت‌هایی از مقتل را می خواند. یادم است «سیاه‌پوشان» بود، یک روز قبل از محرم. آمد روضه بخواند، برگشت در همان اول بسم الله گفت: «بچه‌ها محرم اومد!» همین یک جمله را که گفت همه زدند زیر گریه. خیلی حال کردم با این یک جمله. در روضه خیلی خوب آه می کشید. آن آه کشیدن را با هیچ چیز عوض نمی کردم. می خواند: «حسین، آه!» خیلی دوست داشتم این کلمه‌اش را. این کلمه را که می گفت، دیوانه میشدم.

یواش یواش حالی‌ام شد فازی که در هیئت هست، در هیچ جایی پیدا نمی شود. هیئت روح را پرورش می دهد و آدم را سبک می کند و باعث میشود خوب زندگی کنی. سرت را بالا بگیری و بگویی: من نوکرم، ولی افتخار می کنم به این نوکری.» حالش تمام‌شدنی نیست و آدم را شاداب می کند. من خودم از بچگی امام حسین علیه‌السلام را خیلی دوست داشتم، چون هر چیزی از او می خواستم، میداد. تا بزرگ شدم هم ارادت داشتم به ایشان، ولی ایمانم ضعیف بود. تازه

می‌فهمیدم چه اتفاقاتی برای امام حسین افتاده و چه ظلمهایی به او شده است. درک کردم همه اینها را و فهمیدم آدم نباید این خبط و خطاها را بکند. فهمیدم درست زندگی کردن چیز دیگری است. فهمیدم نماز خواندن لذت می‌دهد به انسان. دیگر نمه نمه آدمم به راه. قلباً دوست داشتم این وادی را. روضه‌ی حضرت رقیه سلام الله علیها، را اولین بار در هیئت علمدار شنیدم. تکانه داد. انگار درکش می‌کردم. اینکه یک بچه سه ساله این همه سختی بکشد، آن هم دختر، به حرف هم ساده نبود. گریه کردم. حالم گرفته شد برای این همه ظلمی که به امام حسین شده. کلا روی حضرت رقیه‌ها و حضرت زینب سلام الله علیها حساس شدم. وقتی بچه‌های این خانم شهید شدند، از خیمه بیرون نیامد که برادرش شرمنده نشود. برای یک زن خیلی سخت است تحمل این همه عذاب. حضرت زینب سلام الله علیها، هم غم را تنهایی کشیده، از پدر و مادرتا اولاد خودش. خوب یادم هست ممدحسین می‌گفت که سه جا دشمن به سپاه امام حسین گفت: «ای والله!»؛ یک جا راجع به بچه‌های حضرت زینب بود. با لهجه عربی هم می‌گفت: «ای والله».

از صفای با حُر که نگوا! شرمنده شده بود. قصه‌اش قشنگ بود. اینکه کفش انداخت دور گردن و آمد. من غرور داشتم و از این کارها نمی‌کردم. فقط در سینه‌زنی همیشه نگاه می‌کردم به سقف و می‌گفتم که این عزاداری را از من قبول کنید. بعضی وقتها حال و روزم به هم می‌ریخت، می‌زدم به صورتم. دلم به حال خودم می‌سوخت، به حال اطرافیانم. به ممدحسین حسودی‌ام می‌شد. می‌گفتم: «خوش به حال امام حسین که همچین نوکرهایی داره. هیچوقت نمیشه یه روز برسه که مان و کر این مدلی در خونه امام حسین بشیم.» بیش از این کاری نمی‌کردم. یاد گرفته بودم با آنها چطور سینه بزنم. مثل عربها خم می‌شدند. اذن می‌گرفتند و بلند می‌شدند، می‌زدند روی سینه.

بیشتر آدمها وقتی صدای ممدحسین را می‌شنیدند، می‌گفتند که صدایش آگزوزی است. راست هم می‌گفتند، بعضی وقتها در شور اصلاً معلوم نبود چه می‌خواند! ولی صفایی داشت، مخصوصاً



با واحدش. بی‌شילה پيله می‌خواند. یک‌جاهایی واقعا از خود بیخود میشد و هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌فهمید.

بین‌داداش! من اون قدر هم گنده نیستم. توی کتابت گنده مون نکنی! استیل و حرف‌زدنم این‌طوره. دو خط بیشتر ننویس. «بنویس یک آدم از خدا بی‌خبری بود که آمد در این خانه؛ نوکر شد و رفت.»

\*\*\*

## ۱۰ خاطره‌ی دوم

سیگاری‌ام. پدرم هم می‌داند. ده نفر به من گفته بودند: «دوروبر هیئت سیگار نکش!» سریع دهان به دهان می‌شدیم. اصلا گوشم بدهکار این حرفها نبود. یک بار دم در هیئت تا آمدم سیگارم را آتش‌بزنم، دم گوشم گفت: «میخواهی بکشی بکش؛ ولی غلاف بکش!» مثل آقایش کم حرف بود. حرف نمی‌زد؛ ولی اگر می‌زد، خوب می‌زد. کاری کرد، می‌رفتم یک‌کوچه آن طرف‌تر سیگار می‌کشیدم که وقتی می‌روم هیئت، دهانم بو ندهد. راحت کنم؟! جزو بچه‌های بدقلق بودم؛ سیستم ارادلی.

با هیئت رفت و آمد داشتیم؛ ولی با بچه‌های آنجا چطور بگویم؟! جور نبودم. آلمان توی یک جوی نمی‌رفت. ولی همیشه درد دلم با ممدحسین بود. زمانی توی تدارکات هیئت بودم. بهش می‌گفتم که بچه‌ها می‌گویند: «غذا کمه، مشکل داره.» همیشه حرفش این بود: «واسه کی کار می‌کنی؟» می‌گفتم: «امام حسین»، می‌گفت: «پس حرفها رویی خیال، کار خودت رو بکن، جوابش با امام حسین»؛

یک بار ایام محرم دعوایم شد. می‌خواستیم بیایم تهران. سوار قطار شده بودم که زنگ زد: «کجایی؟» گفتم: «تو کوچه قطار.» گفت: داداش کجا می‌خواهی بری؟ ما توی هیئت به تو نیاز داریم... حالا می‌خواهی بری با خودت!» برگشتم دودوتا چهارتا کردم. اگر پیاده میشدم، بلیت قطار

سوخته بود. برای یک دانشجو هم خیلی سخت بود مفتی مفتی از خیر بلیت قطارش بگذرد. خلاصه پیاده شدم و رفتم هیئت. تا من را دید، گفت: «میدونستم برمیگردی!» خدایی آدمی بود که نمیشد بهش «نه» بگویی. رفتارش طوری بود که آدم حال می کرد با او رفاقت کند. شاید اگر آن لحظه پدرم می گفت که پیاده شوویا، پیاده نمی شدم. یکی بود مثل خودمان. پایش می افتاد شاید چهار تا فحش هم از ما بیشتر بلد بود؛ ولی فرقی این بود، استخوانش را جلوی خانه خوب کسی پیدا کرده بود. نقش رهبری هم داشت به تمام معنا. همه را جمع می کرد. آدم نمی توانست فکرش را بکند. ما را کنار اسم و رسم دارها می نشاند. آنها حزب اللهی و ماها دنبال خنده. دنبال همه چیز بودیم، بغلش امام حسین هم بود. من می خواهم چهارتا رفیق را با هم ببرم بیرون، چهارتا هم شکل گلچین می کنم. ممدحسین این جوری نبود. پنج فرقه آدم را با هم می برد بیرون. میدانستی اگر افسارت را بدهی دستش، تو را در خانه یزید نمی برد، می برد جلوی خانه ای امام حسین؛ در رفتار و عملش خیلی امام حسینی بود. توی هیئت همه کار می کرد، فقط دستور نمی داد. وقتی می آمد، هم به آشپز کمک می کرد، هم به آنکه داشت بنر میزد. این اواخر کمتر حضور داشت؛ ولی وقتی پیداش میشد، گوشه های از کار را می گرفت. نمیرفت بنشیند و نگاه کند.

موضوع دیگر این بود که صدا نداشت. ولی میکروفون را که می گرفت و می خواند، میدیدی ضجه می زند و می خواند. من هم امام حسین را دوست دارم، ولی هیچ وقت به این درجه نرسیدم که قاطی کنم و میکروفون را بگیرم و شروع کنم به خواندن.

یک بار یکی از بچه ها آمد به من گفت: «این چی میگه؟! قتلوک ذبحوک؟!» تندتند میگفت؛ ولی وقتی می خواند، گریه می کرد و می خواند. وارد روضه که میشد، می دیدی خودش را دارد میزند و از تباهی یک پله آن طرف تر است. صدایش سوز داشت. بعضی از مداحی هایش را توی گوشه ام دارم. دل تنگش که میشوم، گوش می کنم.

توی هیئت لعن می گفتیم. با بچه ها کل کل داشتیم که آقا گفته لعن نگوئید. این توی کت ما نمی رفت. لعن را می گفتیم. یک بار یکی از بچه ها توی گروه وایبر شروع کرد لعن گفتن. بقیه

شاکی شدند که اینها چه حرفی است! ممدحسین آن موقع سوریه بود یک دفعه قاطی کرد. توی چت خصوصی به من گفت: «برو به این بگو دست برداره از این کارهاش!» تند تند پیام مینوشت و عکس می فرستاد. عکس چند تا از رفقاییش را که سر بریده بودند، فرستاد و گفت: «ته این لعن گفتن‌ها همیشه این! «آخرش شکلک خنده گذاشتم. نوشت: «بی شعور چرا میخندی؟ من دارم جدی صحبت میکنم!» گفتم: «باشه، دیگه فحش نمی‌دیم.»

یک بار هم سرداستان کشف حجاب توی دانشگاه آزاد دیدم که چقدر قاطی کرد. شب شهادت حضرت زهرا بود. آمد توی هیئت و گفت که فردا می‌خواهند چنین کاری را بکنند و ما به عشق حضرت زهرا نباید بگذاریم. از دیدن بغض توی چهره‌ش می‌شد دید. که واقعاً درد دین دارد. آن شب خیلی کلافه شدم که مجلس شهادت حضرت زهرا است و توی دانشگاه هر غلطی می‌خواهند می‌کنند. گفت: «درد دین فقط این نیست که من بیایم اینجا و گریه کنم. باید ببینم در جامعه چه خبر است.» این بشر از اول نور بالامیزد. نوربالا را خوشگل میزد. یکی از بچه‌ها گفت: «این آخرسر شهید میشه.» آخرهم شهید شد.

از شهادتش تعجب نکردیم. از زمانش شوکه شدیم. زود بود. با مرگ کسی خم به ابرو نمی‌آورم. راستش ککم هم نمی‌گزد. مادر بزرگم که فوت کرد، انگار نه انگار. خبر ممدحسین که آمد، بند دلم پاره شد.

\*\*\*

## ۱۰ خاطره‌ی سوم:

چندشم شد، با شلوار شش جیب بسیجی و آن همه ریش. با خود گفتم: «این از جایی پول گرفته بیاد دهن دانشجوها رو سرویس کنه!» اولین بار بالای داربست دیدمش. داشت بنر میزد. دفعه دوم هم توی تحصن، سر ماجرای کشف حجاب. دخترها می‌گفتند: "چرا باید چادر بپوشیم؟" ما و اکیپ اراذل و اوباش هم آمده بودیم پشتشان که مگر حجاب زوری است؟! باید آزاد باشد. در نمازخانه مهندسی درگیری شدیدی شد. دویست نفر ریخته بودند سر بیست نفر. محمدحسین و رفقاییش سه کنج دیوار جمع شده بودند که از پشت نخورند. کتک سفت و سختی هم خوردند، ولی آخر، حرفشان را به کرسی نشاندند. بعدها هم میدیدم مثل غربتی‌ها با پای برهنه دوروبر معراج شهدای گمنام پلاس است. نمی‌فهمیدم چرا این قدر شهید شهید می‌کنند. می‌گفتم: «توی جنگ که حلوا خیرات نمی‌کردن. وقتی به اتوبوس آدم خالی کنی اونجا، به هر حال یکی تیر میخوره و کشته میشه. کجاشون خاص و ویژه است که توی دانشگاه دفن بشن و براشون گنبد و بارگاه بسازن؟!»

گذشت تا یک روز به واسطه احسان، در تعارف و معذورات رفتیم هیئت دانشگاه. هم‌ولایتی بودیم و هم‌کلاسی. ول کن نبود، مدام می‌گفت: «یه تُک پا بیا بریم هیئت!» نخواستم رویش را زمین بزنم. برای اینکه دست از سرم بردارد، گفتم: «جهنم ضرر. همه جا که میریم، یه بارم بریم هیئت!» اعتقادی نداشتم. اگر جایی روضه میخواندند، میخندیدم. نه اینکه قبول نداشته باشم، برایم مهم نبود. یک خط در میان نماز می‌خواندم. صبح نمی‌خواندم. نماز مغرب را ساعت دوازده شب، کلاغ پر می‌کردم. اگر همه در خانه روزه می‌گرفتند، من هم می‌گرفتم.

دردسرت ندهم. اولین بار با احسان رفتم هیئتشان، توی نمازخانه علوم. برایم نوبر بود. فقط به عزاداری یزدی عادت داشتم، سینه‌زنی سه ضرب و شش ضرب. دیدم لخت شده‌اند و ذکرگویان بالاو پایین می‌پرنند و به سر و سینه می‌زنند. احسان دستم را گرفت و بُرد حلقه دوم. نفهمیدم، ولی ناخودآگاه من هم لخت شدم. آخر سر، سفره انداختند، آبگوشت. غذا کم آمد. دیدم حتی یکی از بچه‌های کادرشان به غذا لب نزد. محمدحسین فرستاد، رفتند ساندویچ خریدند.

نگذاشتند یک نفر گرسنه برود بیرون. بیرون هم که آمدیم، دیدم به! دم در چند نفر کفشها را واکس می‌زنند. الکی الکی مجذوب کارهایشان شده بودم. رفیقهای قدیمی‌ام می‌گفتند: "ریگی توی کفشت هست، دنبال نون هستی!"

گذشت تا رسید روزهایی که نیمی از وقتم را در خانه محمدحسین می‌گذراندم. همان زیرزمینی که معروف شده بود به «خیمه» ناخودآگاه در مسیری قرار گرفتم که چشم باز کردم، دیدم رفیقهای خوبی در کنارم هستند. خانواده‌ام خیالشان راحت شده بود. قبل از آن مدام گیر می‌دادند از ساعت هفت شب خانه باشم؛ ولی از آن به بعد، حتی اگر پنج روز هم خانه نمی‌رفتم، پدرم خاطر جمع بود. حتی یک بار بچه‌های هیئت را دعوت کردم منزلمان. مادرم توی آشپزخانه در تدارک پذیرایی بود. با اینکه با هیئتهای پرسروصدای امروزی مخالف بود، ولی از عزاداری بچه‌ها خیلی خوشش آمد.

تصور نمی‌کردم حزب اللهی‌ها این قدر شاد و شنگول باشند. اصولاً آدمهای ریشو را که میدیدم، تصور می‌کردم دپرس و افسرده و مُدام دنبال غم و غصه هستند. محمدحسین یک میز تنیس گذاشته بود توی خانه دانشجویی‌اش. وارد که می‌شدیم، بعد از نماز اول وقت، بازی و مسخره بازی شروع می‌شد. لذت می‌بردم از بودن در کنارشان. از شادی می‌ترکیدم بدون ذره‌ای گناه.

جثه درشتی نداشت؛ ولی قدرت بدنی‌اش عالی بود. این موضوع توی بازی «زو» بیشتر نمود پیدا می‌کرد. هیچ کس نمی‌توانست شکستش بدهد. خیلی حرفه‌ای بود. توی «خرپلیس» و «مافیا» و «چشمک» هم همین طور. خرپلیس را اولین بار از بچه‌های همین هیئت یاد گرفتم. یکی می‌ایستاد کنار دیوار و یک نفر دستش را می‌گرفت. همه از رویش می‌پریدند. هرکسی می‌توانست بنشیند رویش، نشسته بود. مثلاً اگر پرشش دیر انجام می‌شد، کسی که محافظ خربود، پامیزد به پایش و او می‌باخت. بعد او باید می‌ایستاد به جای خر. پنج نفر آدم روی این

خرسوار می‌شدند. خیلی جذاب بود. نه که توی خانه، بعدهیئت هم خیلی بگو بخند داشتند. این فضا را که می‌دیدم، لذت می‌بردم.

با وجود حزب‌اللهی بودنش، لاتی عمل می‌کرد؛ هم توی حرف زدن، هم توی رفتار. بهش می‌گفتم: «هوس فالوده کردم.» می‌گفت: «پاشو بریم بخوریم.» پایه بود. برای خوراکی همه جا همراهان می‌شد؛ ساندویچی و پیتزافروشی و کافی‌شاپ، حتی توی مغازه‌های صفائییه که عمراً بچه حزب‌اللهی‌ها پا بگذارند. همه‌جا می‌آمد تا ما را تحت‌الشعاع قرار دهد. خودش اصلاً تأثیر نمی‌گرفت. یادم نمی‌رود. خودمانی‌تر که شده بودیم، می‌خواستم دستش بیندازم. بهش زنگ زدم: «میخوام پیام ریشت رو اتو بزوم.» بی‌معطلی گفت: «پاشو بیا.» کم نیاوردم. رفتم. غش غش می‌خندید. اتو را که می‌گذاشتم زیر ریشه‌هایش، دود بلند می‌شد. عزوناله می‌کرد: «هر مدل میخوای اتو بزوم، فقط نسوزونی!» توی خیمه برای یکی از بچه‌ها جشن تولد گرفتند. شروع کردند مسخره‌بازی. کیک و موز با پوست را ریختند توی شیر برنج. رانی هم قاطی‌اش کردند. با دست کثیف به هم می‌زدند. تا جایی کثیف کاری شد که دیگر کسی لب به خوراکی‌ها نَزَد. فقط محمدحسین نشست به خوردن! روز تولد بچه‌ها پیامک تبریک می‌فرستاد. شیرینی‌تر می‌خرید و همه را دور هم جمع می‌کرد. وسط این شیرین کاری‌هایش، زبان امرونه‌ی هم نداشت. عمل می‌کرد.

وقتی آقا درباره اقتصاد مقاومتی گفت، رفت گوشی ایرانی خرید. مراسم جشن بود. برقها را خاموش کردند و سینه‌زنی و گریه. بلند شد برق‌ها را روشن کرد و گفت: «این مسخره بازیا چیه؟ آقاگفته در شادی ائمه شاد باشید و در غمشون، سوگوار کی گفته ما دیوونه امام حسینیم، خیلی هم آدمای باشعوری هستیم!»

کتاب هدیه می‌داد. خودش هم زیاد می‌خواند. مغزش پُر بود. کتابهای پانصد صفحه‌ای به دردخور نمی‌داد. میرفت ساندویچی‌هایش را برایم پیدا می‌کرد.

هیچوقت نگفت که ریشش را تیغ نزن، آهنگ گوش نکن یا شلوار پاره نپوش. اگر با او می‌گشتی، نماز اول وقت خوان میشدی، ناخودآگاه. بدون اینکه یک کلمه به تو بگوید، غیبت نمی‌کردی. هروقت قرار بود ببینمش، از روز قبل ریشه‌هایم را تیغ نمی‌زدم و لباس سنگین می‌پوشیدم. این را هم بگویم که فقط دوجا وارد عمل شد، یک بار زبانی، یک بار هم فیزیکی! زبانی‌اش برمی‌گردد به اینکه اصلا بلد نبودم قرآن بخوانم. یکی از هم‌خانه‌های‌هایش مسلط بود. بیشتر از شش ماه روی من کار کرد که با لهجه یزدی قرآن نخوانم!

امر به معروف فیزیکی‌اش هم منحصر به فرد بود. در خانه‌اش قانون گذاشت هرکس فحش بدهد، فلکش می‌کنیم. دست خودم نبود. راه به راه مثل نقل و نبات فحش میدادم. میشد روزی بیست بار فلکم می‌کردند. پاهایم را می‌گرفتند بالا و با کابل ضبط صوت می‌زدند. اوایل دم رفتن، بالای پله‌های زیرزمین فحش می‌دادم و فرار می‌کردم تا دلم خنک شود. با این وجود دوست داشتم دائم بروم خانه‌شان. بعدها بابت هر فحش پول می‌گرفت و رانی می‌خرید برای بچه‌ها. با همین رفتارها کم‌کم فحش دادن را گذاشتم کنار. خیلی دلی بود. نیم ساعت دیگر هیئت شروع میشد و هنوز پارچه‌ها را نزده بودند. همه عصبانی. او می‌رفت اول وقت نما می‌خواند. عین خیالش نبود. می‌گفت: «به شهدا توکل و توسل کنید، خودش حل میشه!» اعتقاد داشت وظیفه ما این است که بچه‌ها را بیاوریم هیئت. وظیفه ما این نیست که هدایتشان کنیم، امام حسین خودش هدایت می‌کند. دغدغه ازدواجم را داشت، با اینکه سه چهار سال بود از یزد رفته بود. دو سه ماه می‌رفت سوریه و ده پانزده روز می‌آمد مرخصی. توی همین وقت کم، مدام پیگیر بود که متأهل شده‌ام یا نه؟

از سوریه زنگ می‌زد که ازدواج کردی؟ وقتی ازدواج کردم و گفتم که همسرم متدین و محجبه است، خیلی خدا را شکر کرد. میدانست کاکائو دوست دارم. یک کارتن بزرگ از کاکائوهای معروف سوریه آورده بود برایم. شنیده بود صورتم را با روغن زیتون ماساژ میدهم، یک شیشه اصلش را برایم خریده بود. بهترین هدیه‌ای که از او دارم، شالی سبز است. یک تی‌شرت مشکی

هیئت هم از او به یادگار دارم. تی شرتی که خودش پنج شش سال با آن سینه زده بود. یک شب بهش گفتم: «تی شرت میخوام.» همان جا تی شرت عرقی اش را درآورد و داد بهم.

وقتی پدر بزرگم فوت کرده بود، با خانمش آمدند مجلس ختم. با همه این محبتها، به وقتش، قاطع رفتار می کرد. زمان سربازی دیدم همه دارند کسری خدمت می گیرند. گواهی فعالیتیم را گرفتم و بردم پیشش که امضا کند. چند سال توی بسیج دانشگاه با او دلی کار می کردم. هیچ وقت سابقه و رزومه جمع نمی کردم. رُک و راست برگشت، گفت: «امضا نمی کنم.» گفتم «چرا؟» گفت: «درسته که بودی، ولی ساعت هاش نیست! از کجا بدونم چند ساعت فعال بودی؟»

توی ایام ولادت ائمه هم خیلی شاد بود. نقل و شکلات می خرید، شیرینی می داد و توی دانشگاه شربت پخش می کرد. بهش می گفتم: «تو تقویم مایی.» از کارهایش می فهمیدم امروز شهادت است یا ولادت، از روز قبل از ولادت مهمانی می گرفت. روزهای شهادت هم مشکی می پوشید و نمی خندید و حرف بی ربط نمی زد. عاشق زیارت آل یاسین بود. به قسمت «والمرصاد حق، والمیزان حق» که می رسید، دم می گرفت. بعد از حقها میگفت: «حسین، حسین.» طوری از ته دل می خواند که اشک همه را در می آورد. برنامه خاصی به مداحی اش نمی داد. شروع می کرد، دو دقیقه می خواند، صدایش می گرفت. شروع می کرد دادزدن. هرچه می گفتند که از مداحی های پایین تر شروع کن صدایت نگیرد، گوشش بدهکار نبود. عشق این بود که با شور و حرارت بخواند. می گفت: «نباید در بند سبک باشی، گریهات را بکن!» گریه های خیلی خاص بود. بلندبلند گریه می کرد. وقتی هم مثل ما مستمع بود، اصلا کاری به مداح نداشت. هرکسی اسم امام حسین را می آورد، با خودش «حسین، حسین» می گفت و ناله می کرد.

روضه های حضرت رقیه اش را خیلی دوست داشتیم. آخرین باری که از سوریه برگشته بود، گفت: بچه ها اینکه می گن چند تا از بچه های امام حسین علیه السلام، توی مسیر شهید شدن، الکی نیست. من این سری مجبور شدم با نیروهام توی منطقه ای بخوابم که کاروان کربلا را از همین



مسیر رد کردن. دقیقا در همون مقطعی که از اونجا عبور کرده بودن. بچه‌ها خیلی سخت بود. اونجا شبهای استخون سوزی دارد.

\*\*\*

## 📌 خاطره‌ی چهارم :

تک خور نبود. ساندویچ هم که می‌خواست بخورد، زنگ میزد همه را جمع می‌کرد تا باهم بروند. حواسش جمع بود کسی از قلم نیفتد. به من زنگ زد که کجایی. گفتم: «خونه شما.» گفت: «بلند شو بیا ساندویچی.» وسیله نداشتم. یکی از بچه‌ها را فرستاد دنبالم.

هم خانه‌ای‌ها و رفقاییش به من می‌گفتند: «آویزون.» با اینکه یزدی بودم و خانه و زندگی داشتم، سروتهم را می‌گرفتند، باز توی خانه‌شان تلپ بودم. خیلی هوایم را داشت. اوایل می‌گفت که بیا هیئت. ساعتها وقت می‌گذاشت و مشاور خوبی در مسائل مذهبی و عقیدتی بود. راحت مشورت می‌کردیم. اگر بدی‌های خودت را میگفتی، نیم ساعت بعدش به رویت نمی‌آورد و انگار کاملا از ذهنش پاک شده بود. آن موقع یک مشاجره‌ای هم در خانه‌مان راه افتاده بود سر درسم. پدرم به خاطر اینکه درس را ول کرده و رفته بودم دنبال کار، طردم کرده بود. محمدحسین تشویقم کرد که برو دانشگاه. رفتم علمی کاربردی امتحان دادم و قبول شدم.

کم کم باهم صمیمی شدیم. تاحدی که موتور تریش را چند هفته داد دستم. درب‌وداغان شده بود. گفتم: «این موتور خیلی خرج داره. لوازمش گیر نیما. بیا این رو بی‌خیال شو و یه نوبخر.» گفت: «نه! این یادگار جنگه.»

هنوز با روحیاتش آشنا نبودم. پول داد که برو نوشابه بخر. رفتم و همه را کوکاکولا خریدم. یکی از بچه‌ها گفت: «اگه محمدحسین ببینه تو رو میکشه!» به روی خودم نیاوردم. برچسب‌های نوشابه‌ها را گندم و ریختم داخل پارچ و آن را گذاشتم وسط سفره. همین که خواست شروع کند به خوردن، پرسید: «چه نوشابه‌ای بود؟» گفتم: «کوکاکولا!» لب نزد. برگشت به همه گفت: «این نوشابه اسرائیلیه. هر کی نمی‌خواد، نخوره.»

یک بار هم فرستاد قصابی گوشت شتر بخرم. می خواست برای شام هیئت، عدسی بپزد. از او پرسیدم: «حالا چرا گوشت شتر؟» گفت: «عدسی اشک رو زیاد می کنه و گوشت شتر غیرت رو.» پایه ثابت اردوهایشان بودم. می خواستند بروند مشهد. خورده بود به امتحانات پایان ترمم. گفت: «اردو رو نمیتونم عقب بندازم.» توقعی نداشتم. رفتند. زنگ زد: «امتحانات تموم شد؟» گفتم: «بله.» گفت: «برو پهلوی مصطفی، برات امانتی گذاشتم.» پاکت نامه را گرفتم و باز کردم. بلیت اتوبوس مشهد گرفته بود برایم. زنگ زد که حالا بلند شو بیا. خبرداشت دست و بالم تنگ است. لغتش میداد، دقیقه نود زنگ میزد که اتوبوس خالی است، نباید هزینه ای بدهی، پس حالا بیا. آخرهم نفهمیدم پول این اردوها را چگونه حساب می کرد.

توی حرم امام رضا علیه السلام، یادگاری خوبی از او برایم باقی مانده. می گفت: «تا بهت اشک ندادن، نرو داخل!» می گفتم: «خب چیکار کنم؟» می گفت: «توی صحن قدم بزن.» من هنوز هم که مشهد می روم، این سنت را دارم. از صحن جامع رضوی شروع می کرد و یک دور، دور حرم می چرخید و زمزمه می کرد. شعر می خواند. استغفرالله می گفت تا واقعا گریه اش می گرفت. بعد میگفت حالا بیا برویم داخل پیش ضریح. آنجا هم سلام میداد و زیاد جلو نمی رفت. لای جمعیت گم و گور میشد.

توی اردوها اصرار می کرد بعد از نماز، بچه ها دستهایشان را به هم بدهند و دعا کنند. می گفت: «انشاءالله که بین این جمعیت، امام زمان هم حضور داشته باشن و این دستها با دست ایشان گره بخوره.»

سرما خوردم. تب و لرز شدید داشتم. گفت که شب را همینجا بمان. ساعت دوازده شب دیدم با تشت آب آمد کنارم. پاچه شلوارم را زد بالا. پایم را گذاشت داخل آب و پاشویه ام داد. تا صبح بالای سرم نشست. بلد نبود؛ ولی به هر زحمتی بود، برایم سوپ پخت.

نصف شب رفت آب پرتقال خرید که برای سرماخوردگی مفید است و ویتامین ث دارد. صبح خودش هم افتاد به سرفه و عطسه. بعد از دو سه روز مراقبت، من را رساند خانه. فردا شبش همه بچه ها را جمع کرده بود و آمد عیادت.

زیاد می‌رفتیم گلزار شهدا. یک شب بهش گفتم: «تکراری شده. بیا بریم یه جا دیگه.» گفت: «بیا برات تنوع ایجاد می‌کنم.» وقتی رسیدیم، اطراف را نگاهی انداخت. رفت کشان کشان نردبانی را آورد. رفتیم بالای سوله. توی سکوت شب، گفت: «شهر رو نگاه کن! حالا حساب کن دنیا از دید خدا چقدر کوچیکه!» بعد شعر خواند. مداحی کرد. یک مجلس کامل دونفره.

میدانست دنبال شعر و شاعری هستم. اصلاً به روی خودش نیاورد تا حسابی با هم یکی شدیم. اوایل دنبال شعرهای آبکی و عاشقانه بودم. یک بار من را کشید کنار و گفت: «توی عشق‌دنیایی، طرف همیشه می‌خواد معشوقش رو مخفی کنه، هیچکس نفهمه معشوقش کیه. میترسه کسی اونو از دستش بیرون بیاره؛ ولی عشق حقیقی این طور نیست. طرف داد میزنه که معشوق من اینه و این هم خصوصیاتشه...» می‌گفت: «ما که از معتادها کمتر نیستیم. اونا برای خلاف خودشان چندنفری دوره جمع می‌شن. ماهم باید برای امام حسین همین طوری باشیم.» می‌گفت: «حالا که خدا به تو این نعمت و ذوق شعر روداده، پس چرا نمی‌خواهی برا امام حسین خرجش کنی؟»

من را انداخت در این وادی. شروع کردم. هیچ وقت برای هیچ مداحی شعر آماده نکرده بودم. زنگ میزد و برای هیئت شعر می‌خواست. شعرهای خیلی خراب بود، بی‌وزن و قافیه؛ ولی استفاده می‌کرد. شب می‌رفتم هیئت می‌دیدم دارد همانها را می‌خواند. همین انگیزه‌ای شد که ادامه دهم. خودش می‌گفت که در این سبک بگو. مداح‌های دیگر این کار را نمی‌کردند. می‌گفتند وقتی شعر فلانی قوی‌تر است، چرا شعر تو را بخوانم. ولی محمدحسین شعرهای من را می‌خواند. سبک‌هایی را که خوشش می‌آمد و اثرگذار بود، دنبال می‌کرد. خودش شاعر بود و می‌توانست تمام شعر را دست کاری کند یا شعرم را اصلاً نخواند؛ اما باهم می‌نشستیم و این شعرها را اصلاح می‌کردیم.

این قصه‌ها ادامه داشت تا سفر کربلا. هزینه‌اش زیاد میشد. نمی‌توانستم زیر بار بروم. گفت: «من اسمتو می‌نویسم، الباقی خودش جور میشه.» با چند نفر دیگر شریکی هزینه کربلا رفتن من را

ردیف کردند. نجف از موقعیت زیاد استفاده نکردم. مرتب می‌گفت: «دنبال بازی نباش، دیگه از این موقعیتها گیرت نمیاد!» قرار شد توی کربلا هم اتاقی‌ام را عوض کند. واقعاً می‌گشت و آدم‌ها را عوض می‌کرد. وارد کربلا که شدیم، یک لحظه به خود آمدم. به امام حسین گفتم که می‌خواهم یک حادثه از کربلا را درک کنم و آن صحنه برایم تداعی بشود تا شعر بگویم. توی زیارت اول، روضه حضرت علی اصغر برایم مجسم شد. وحشتناک گریه می‌کردم. نفسم برید. در عمرم این قدر گریه نکرده بودم. تمام صحنه‌ها می‌آمد جلوی چشمم. حتی توی هتل هم که رسیدیم، آرام نمی‌گرفتم. یکی یکی بچه‌ها می‌آمدند که ببینند چه خبر است. گفتم که به محمدحسین بگویید بیاید. می‌خواستم حرف بزنم، شاید سبک شوم. آمد و در را بست. گفت که اگر بخواهی این طور ادامه بدهی، کم می‌آوری. قضیه را بهش گفتم. شروع کرد به روضه خواندن و گریه کردن. هی می‌گفت: "مصیبت خیلی سنگین‌تر از این حرفاست!"

\*\*\*

### ۱۱ خاطره‌ی پنجم :

رسیدیم کربلا. رفتیم حرم حضرت عباس به سینه‌زنی و توسل و دعا. راه افتادیم سمت حرم امام حسین به آنجا هم به همین شکل، بلکه بیشتر. بماند که توی بین‌الحرمین چقدر خواندیم و سینه زدیم.

نرسیده به هتل، باز آمد که حاجی بیا برویم حرم. سیری نداشت. واقعاً عطشان بود. صبح، ظهر، شب، سحر، ول نمی‌کرد. مدام می‌آمد که برویم حرم برایمان روضه بخوان. گاهی، قبول نمی‌کردم. بیشتر از این نمی‌کشیدم. با بچه‌ها می‌رفت و خودش روضه می‌خواند. شب حرم بود. سحر می‌رفتیم، می‌دیدیم باز توی حرم نشسته. جلوی کم آورده بودم. اگر معرفت نباشد، آدم نمی‌تواند این طور عرض ارادت کند. خیلی مهم است در جوانی این شکلی عاشق باشی.

گوشه گوشه زندگی‌اش را وصل می‌کرد به اهل بیت و امام حسین گفتند که برویم خیمه‌گاه. وسط روضه دیدم ماهی قرمز آورده که تلذی حضرت علی اصغر را تداعی کند. نمی‌دانم چطور از

بازرسی رد کرده بود. حتی توی برنامه‌شان بود چادر هم آتش بزنند که نشد. در یزد هم همین طور. دهه محرم روی پایش بند نبود. توی هیئت انصار ولایت صبح عاشورا، زیارت عاشورای مفصل می‌خواندم. می‌آمد. قبل از ظهر توی خانه خودش مجلس خصوصی می‌گرفت. به سر و سینه می‌زدند. ظهر توی هیئت زیارت ناحیه مقدسه داشتیم، می‌آمد. سیر نمی‌شد. در هیئت انصار ولایت، یک سال شب عاشورا بعد از مراسم، تازه شروع کرد سینه‌زنی. با هفت هشت تا از بچه‌ها تا نصف شب. این کار ماندگار شد. شاید یک ساعت این ذکر را تکرار می‌کردند و می‌سوختند:

امشبى را شه دین در حرمش مهمان است

صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است

مکن ای صبح طلوع، مکن ای صبح طلوع

در خصوص گریه صبح و شام برای امام حسین صحبت می‌کرد. دغدغه‌اش شده بود. وقتی آب می‌خورد یاد امام حسین می‌افتاد. واقعاً از سلامش احساس می‌کردم از روی عادت نمی‌گوید. یاد می‌کرد. اعتقاد داشت باید در خانه روزه خوانده شود. به آداب مجالس اهل بیت توجه داشت. به اینکه حتماً در روزه امام حسین علیه‌السلام، چای بدهند. شام مختصری هم باید باشد، نه به خاطر جمع کردن جمعیت؛ بلکه با نیت غذای هیئت و روزه. اعتقاد داشت به آن غذا. با حرص و ولع می‌آورد و می‌خورد. نگاهش به نان پنیر با چلوکباب فرق نداشت. غذای روزه امام حسین برایش محترم بود.

به روزه تعصب داشت. همیشه می‌گفت: «حاجی روزه رو خودت بخون، مفصل هم بخون.»

اعتقادش بر این بود که مجلس باید با روزه بچرخد. میکروفون توی هیئتش صاحب ثابت نداشت، خودمانی، عمومی. گاهی می‌دیدى پنج نفر میکروفون برمی‌دارند و مداحی می‌کنند. همین، عامل جذب شده بود. بچه‌ها می‌آمدند. بعضی از همین طریق به مداحی تمایل پیدا کردند. این کار را در هیئت‌های دیگر نمی‌دیدى. خیلی باب نبود. حساسیت نداشت که فقط یک

نفر بخواند یا مداح حتماً معروف و کاربلد باشد. عادت داشت با تن لخت سینه بزند. ما در هیئت انصار ولایت اعلام کرده بودیم کسی برهنه نشود. می آمد و توی هیئت مابرنه نمی شد. وقتی نظر آقا را شنید که یک جاهایی نباید برهنه بشوند، دیگر رعایت می کرد. نسبت به مسائل شرعی دغدغه مند بود. می آمد مسئله شرعی می پرسید، حتی برای کارهای فرهنگی. اگر در بسیج دانشگاه می خواست کاری انجام دهد، می آمد و بررسی می کرد که جایی خلاف شرع حرکت نکند. شرعیات آن را در می آورد. ریشه ای عمل می کرد. برای بعضی افراد برنامه داشت. از من می پرسید که از این طریق میخوایم بیاورمش توی راه، کارم مشکل شرعی نداشته باشد؟ اسم نمی آورد. سر بسته می گفت.

حتی گاهی درباره خانواده و پدر و مادرش سؤال می کرد که: آیا این رفتار من درست است یا نه؟ بی احترامی حساب میشود یا نه؟ خودش علم و اطلاعات داشت، ولی باز هم می پرسید. مسؤل بسیج بود. هیئت راه انداخته بود. همه قبولش داشتند. خودش را متخصص نمی دانست. ابایی نداشت که سؤال بپرسد. حتی در باب عزاداری سؤال می کرد که: ما این شکلی سینه می زنیم تکلیف چیست؟ جزئیات را سؤال می کرد. در هیئت قرآن خواندن را جا انداخت. از آن مدل خواندن های انحرافی را ممنوع کرد. وقتی متوجه می شد بعضی کارها جزء ادب هیئت است، قبول می کرد. لجباز نبود. این طور نبود که الان اگر برهنه نشوم، هیئت اُفت می کند و یک عده ممکن است ناراحت بشوند. آمد که حاجی بیا به ما مداحی یاد بده. گفتم که خودم هم بلد نیستم. یکی دو بار درخواست کرد. با شوخی ردش کردم.

دغدغه بچه های دوروبرش را داشت. می گفت که کم کم دارد سن اینها زیاد می شود، باید ازدواج کنند. سعی می کرد مشکلشان را حل کند. با بچه ها می نشست درباره ازدواج، مفصل صحبت می کرد. این طور نبود که بچه ها فقط بیایند هیئت و سینه بزنند و بروند. دغدغه زندگی شان را داشت. گاهی برخوردهای بدی با او می شد. تلافی نمی کرد. خیلی که ناراحت می شد، سرش را می انداخت پایین و از جلسه بیرون می رفت. آدم جر و بحث کردن نبود.

دنبال عالم می‌گشت، برای اخلاق و معنویت. حاج آقای آیت‌اللهی را معرفی کردم. ارتباط گرفت؛ ولی در چه حد نمی‌دانم. شوخی می‌کرد، ولی پسر خاله نمی‌شد. با همه کسانی که برای سخنرانی دعوت می‌کرد خانه‌اش، رفیق بود. ولی احترامشان را نگه می‌داشت. به بچه‌ها هم نشان می‌داد که چطور باید احترام بزرگ‌تر را رعایت کرد، با الفاظ محترمانه، بلندشدن جلوی پایشان، راه نرفتن جلوتر از آنها. اهل هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن هم نبود. هر کس به اندازه خودش.

هرچه جلوتر می‌رفت، بیشتر حواسش جمع میشد. خودش را ملامت می‌کرد. به خودش اتهام می‌زد. اگر کسی تعریف و تمجیدی از او می‌کرد، اظهار کوچکی می‌کرد که مغرور نشود. سلوک خوب و آموزنده‌ای داشت. روز به روز خوددارتر و تودارتر و کم حرف‌تر می‌شد. در گفتار و موضع‌گیری‌ها، مبنایش حضرت آقا بود. در بحث فرهنگی دنبال این بود که الان وظیفه چیست؟ با بچه‌های هیئت هر سال می‌رفتیم مشهد. یک سال وقتی بچه‌ها برگشتند، با خانواده ماندم مشهد. شش هفت روز مانده بود به ماه رمضان. روز آخر آدم پایین ساختمان. چمدان را جمع کرده بودیم.

یک ساعت قبل از حرکت اتوبوس، آدم در اصلی را قفل کنم، کلید داخل قفل شکست. آپارتمان بود. زائران دیگری هم رفت و آمد می‌کردند. گفتم چاره‌ای نیست باید قفل را درست کنم. رفتم دنبال کلیدساز. تا قفل را درست کردیم، ساعت حرکت گذشت. توی آن آپارتمان هم نمی‌توانستیم بمانیم. قرار شد بروم دنبال سوئیتی برای اسکان. همان لحظه زنگ زد و پرسید: حاجی کجایی؟

گفتم: مشهد. گفت: خونه داری؟

گفتم: پیدا می‌کنم. گفت: بیا پیش ما. خانه‌ای وقفی بود. با چند تا رفقای تهرانش آنجا بودن؛ آنها طبقه پایین بودند و ما بالا. نیت ده روزه کردیم که روزه بگیریم. شبها با محمدحسین می‌نشستیم و روی زیارت‌نامه حضرت بحث می‌کردیم.

روز اول رمضان، محمدحسین گفت: «افطاری با ما.» بنده خدایی در تهران نذر کرده بود در ایام رمضان زائران داخل این خانه را افطاری بدهد. زحمت افطاری گرفتن هم افتاده بود به روی دوش او. مرتب احوال می‌گرفت که اگر کم و کسری هست، بگویم. چون با خانواده بودم، نمی‌شد با آنها بروم حرم؛ ولی می‌دیدم روی نماز جماعت صبح مقید است. هر سه وقت، نماز را در حرم می‌خواند. ظهرها هم توی اتاق اشک او را می‌دیدم.